

سفرهای گالیور



سفرهای گالیور

نویسنده: جاناتان سوییفت
ترجمه‌ی محمود گودرزی

Gulliver's Travels
by Jonathan Swift (1667-1745)
This translation © Borj Books, 2021
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....
با توجه به آنکه از زمان درگذشت نویسنده‌ی این اثر، جاناتان سوییفت، بیش از ۵۰ سال گذشته و این اثر در حوزه‌ی مالکیت عمومی درآمده است، ترجمه‌ی این اثر برای همگان آزاد است. بر این اساس، نشر برج در چهارچوب قوانین بین‌المللی **حق انحصاری نشر (Copyright)** این کتاب را ترجمه و منتشر کرده است.

سرشناسه: سویفت، جاناتان، ۱۶۶۷ - ۱۷۴۵ م.
Swift, Jonathan
عنوان و نام پدیدآور: سفرهای گالیور / نویسنده جاناتان سویفت؛
مترجم محمود گودرزی.
مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۳۲۰ ص.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۱۶-۶
وضعیت فهرست نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: Gulliver's travels
یادداشت: کتاب حاضر قبلاً تحت عنوان "مسافرت‌های گالیور" و
سپس در سال‌های مختلف تحت عناوین متفاوت توسط
مترجمان و ناشران مختلف منتشر شده است.
عنوان دیگر: مسافرت‌های گالیور.
موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۱۸ م.
موضوع: English fiction -- 18th century
شناسه افزوده: گودرزی، محمود، ۱۳۵۶ - ، مترجم
رده بندی کنگره: PZ7
رده بندی دیویی: ۸۲۳/۵ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۷۱۵۳۷۶۱

سفرهای گالیور

نشر برج
BORJ

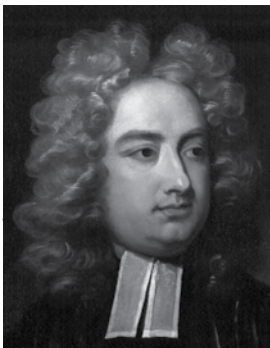
نویسنده: جاناتان سویفت
مترجم: محمود گودرزی
ویراستار: احمد پورامینی
مدیر هنری: فرشاد رستمی
طراح جلد: بابک قادری
صفحه‌آرا: نسیم نوریان
لیتوگرافی، چاپ و صحافی: واژه‌پرداز اندیشه
چاپ دوم: ۱۳۹۹
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
قیمت: ۷۰۰۰۰ تومان
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۱۶-۶

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲
● همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.
● نشر برج شاخه‌ی بزرگسال نشر هوپا است.
● هر گونه استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در
قالب بخش‌هایی از آن، مجاز است.

جاناتان سویفت از سرآمدان ادبیات کلاسیسیسم، سال ۱۶۷۷ در دوبلین زاده شد و زیر نظر عموهایش پرورش یافت و تحصیلات خود را در دانشگاه دوبلین ادامه داد. در جوانی ایرلند را ترک کرد و از سال ۱۶۸۹ با سمت منشی‌گری نزد سر ویلیام تمپل سیاستمدار معروف به کار پرداخت و هم‌زمان در رشته‌ی الهیات تحصیل کرد و به سلک روحانیان پیوست. در همان دوران سویفت در مباحث و جدل‌های میان نویسندگان جدید و قدیم هجویه‌ای خبرساز با عنوان نبرد کتاب‌ها نوشت. کتاب بعدی او قصه‌ای از یک نثار نقدی بود درباره‌ی فساد در مذهب و آموزش و پرورش. از دیگر آثار او می‌توان به نظری کوتاه به ایالت ایرلند اشاره کرد و رساله‌ای درباره‌ی اطفال فقیر، و نوشته‌هایی هجوآمیز مانند یادداشت‌های روزانه‌ی بانویی متجدد و اتاق آرایش خانم.

سال ۱۷۳۸ سویفت دچار نشانه‌های اختلال مغزی شد و رفته‌رفته با پیشرفت بیماری تا لحظه‌ی مرگ در سال ۱۷۴۵ با نوعی از جنون درگیر بود. سویفت از نظر سیاسی، شخصیتی متنفذ بود، خاصه دفاع وی از حقوق مردم ایرلند و وظایفی که برای رفاه آنان بر عهده گرفته، از او قهرمانی ملی ساخته بود.

جاناتان سویفت Jonathan Swift



سفرهایی به میان برخی از اقوام دور دست جهان
نوشته‌ی ناخدا لموئل گالیور^۱

فهرست

اعلان	۱۱
سخن ناشر با خوانندگان	۱۳
نامه‌ای از ناخدا گالیور به خویشاوندش سیمپسون	۱۵
بخش نخست: سفری به لیلیوت	۲۱
بخش دوم: سفری به برابدینگنگ	۸۹
بخش سوم: سفری به لاپوتا، بالنیباری، لاگنگ، گلابدابدریب و ژاپن	۱۶۳
بخش چهارم: سفری به سرزمین هویهنهنم‌ها	۲۳۳

اعلان

نامه‌ی آقای سیمپسون به ناخدا گالیور^۱ که در آغاز این کتاب خواهد آمد ضرورتِ نوشتن اطلاعیه‌ای طولانی را رفع خواهد کرد. الحاقاتی که سبب شکوه و گله‌ی ناخدا شد افزوده‌ی دست فردی است که حالا از دنیا رخت بر بسته و ناشر اصلاحاتی را که ممکن بود لازم ببیند بر اساس برداشت این فرد اعمال کرده بود، اما این شخص که از درک درست غرضِ نویسنده عاجز و از تقلید سبکِ ساده و بی‌پیرایه‌اش ناتوان بود، علاوه بر تغییرات و الحاقات بسیارِ دیگر، پنداشته بود باید زبان به حمد و ثنای مر حومه علیاحضرت ملکه بگشاید و بگوید که او بدون سرورِ پیر^۲ حکمرانی می‌کرد. ما اطمینان یافته‌ایم نسخه‌ای که برای کتاب‌فروشِ لندن فرستاده بودند رونوشتی از نسخه‌ی اصل است و اصل کتاب در لندن در تملک نجیب‌زاده‌ای گران‌قدر است که صمیمی‌ترین دوست نگارنده به شمار می‌رود؛ ایشان پس از خریدن آن کتاب به صورت ورقه‌ورقه و مقایسه‌اش با ورقه‌های اصلی، با برگه‌هایی سفید صحافی‌اش کرد و اصلاحاتی به آن افزود که خواننده در نسخه‌ی ما خواهد یافت، چون همین نجیب‌زاده به ما لطف کرد و اجازه داد از اصلاحاتش رونوشت برداریم.

۱. درحقیقت گالیور است که به سیمپسون نامه می‌نویسد. (تمام پاورقی‌ها از مترجم است).

۲. رئیس حکومت انتخابی یک قلمروی مستقل در چارچوب یک کشور.

سخن ناشر با خوانندگان

مؤلف این سفرنامه، آقای لموئل گالیور، دوست قدیمی و صمیمی من است، همچنین از طرف مادر با هم قرابت و خویشاوندی داریم. حدود سه سال پیش، آقای گالیور از تجمع مردم کنجکاوی که به منزلش در ردریف^۱ می‌رفتند خسته شد و قطعه زمینی کوچک همراه خانه‌ای راحت نزدیک نیوآرک^۲ در زادگاهش ناتینگهام‌شر^۳ خرید، جایی که اکنون در آن بازنشسته شده، اما همچنان محترمانه در جوار همسایگانش زندگی می‌کند.

باآنکه آقای گالیور در ناتینگهام‌شر به دنیا آمده، یعنی محل سکونت پدرش، من از زبان خود او شنیده‌ام که خانواده‌اش از آکسفوردشر^۴ به آنجا کوچ کرده‌اند و من در تأیید این موضوع باید بگویم که مقبره‌ها و یادبودهای بسیاری از گالیورها در گورستان بن‌بری^۵ دیده‌ام که در آن منطقه واقع است.

او پیش از ترک ردریف، این کاغذها را به دست من سپرد و اجازه داد هرطور مناسب بدانم با آنها رفتار کنم. من آنها را سه بار به دقت مطالعه کرده‌ام. سبکشان بسیار بی‌پیرایه و ساده است و تنها نقصی که در آن می‌بینم این است که نویسنده به روش جهانگردان کمی بیش از اندازه غرق در جزئیات شده. در تمام اثر، حقیقت آشکارا حس می‌شود و در واقع نویسنده چنان به راست‌گویی شهره بود که این مثل میان همسایگانش در ردریف باب شد که وقتی می‌خواستند مسئله‌ای را تأیید کنند، بگویند همان قدر حقیقت دارد که پنداری آقای گالیور آن را گفته باشد. به توصیه‌ی چندین فرد شایسته که با اجازه‌ی نویسنده، این کاغذها را به آنها

۱. Redriff: منطقه‌ای در جنوب لندن.

۲. Newark: منطقه‌ای در شهر ناتینگهام‌شر.

۳. Nottinghamshire: شهری در شمال انگلستان.

۴. Oxford-shire: شهری در جنوب انگلستان.

۵. Ban-bury: شهری کوچک و تاریخی در آکسفوردشر.

نشان دادم، اکنون دل به دریا می‌زنم و آن‌ها را به جهانیان عرضه می‌کنم، با این امید که دست‌کم تا مدتی نجیب‌زادگان جوان ما را بیشتر از نوشته‌های بی‌سروته سیاسی و حزبی سرگرم کنند.

اگر من جسارت به خرج نداده و قسمت‌های بی‌شماری از کتاب را حذف نکرده بودم، حجم آن دست‌کم دوبرابر می‌شد، قسمت‌های مربوط به بادها و جزرومد و تغییر مسیر سیارات و جهت‌ها در سفرهای مختلف، همراه توصیفات دقیق هدایت کشتی در طوفان‌ها به سبک ملوانان، همچنین شرح طول‌ها و عرض‌های جغرافیایی را که به دلایلی می‌ترسم آقای گالیور بابتشان اندکی دلخور باشد، اما من مصمم بودم این اثر را تا حد امکان با توانایی‌های کلی خوانندگان سازگار کنم. با این حال، اگر بی‌اطلاعی من از مسائل دریایی منجر به ارتکاب سهو و خطاهایی شده باشد، مسئولیتشان فقط به عهده‌ی من است و اگر مسافری کنجکاو باشد و بخواهد اثر را به‌تمامی ببیند، همان طوری که از دست نویسنده به من رسید، حاضرم خواسته‌اش را اجابت کنم.

اما اگر خواننده خواهان جزئیات بیشتری پیرامون نویسنده باشد، صفحات نخستین کتاب رضایتش را جلب خواهند کرد.

ریچارد سیمپسون

نامه‌ای از ناخدا گالیور به خویشاوندش سیمپسون^۱

امیدوارم آمادگی‌اش را داشته باشید تا هرگاه به انجام این کار دعوت شوید، درملاً عام اذعان کنید که با اصرار بیش از حد و مکرر خودتان بنده را مجاب کردید گزارشی بسیار سست و نادرست از سفرهایم منتشر کنم، با این توصیه که از یکی از دانشگاه‌ها مردی جوان استخدام کنم تا به آن‌ها نظم و ترتیب بدهد و سبک نوشتارشان را اصلاح کند، همان کاری که خویشاوندم دامپیر^۲ به سفارش من با کتاب خود موسوم به سفری دریایی به دور دنیا^۳ انجام داد، اما به یاد ندارم با شما موافقت کرده باشم که بخشی از کتاب حذف شود و مهم‌تر از این، چیزی به آن افزوده شود. بنابراین درباره‌ی مورد دوم، من اینجا هر نوع مطلب افزوده‌ای را انکار می‌کنم، خاصه پاراگرافی درباره‌ی علیاحضرت ملکه آن^۴ که خاطره‌اش مقدس و باشکوه است، باینکه برای ایشان بیش از هر آدمیزادی حرمت و ارزش قائل بودم، شما یا تحریف‌کننده‌ی شما بایستی در نظر می‌گرفتید که من چنین نیتی نداشتم و از این رو شایسته نبود هیچ نوع حیوانی از جنس ما مقابل اربابم هویهنهنم^۵ ستایش شود. وانگهی این سخن به‌کلی نادرست بود، چون من زمانی از دوره‌ی حکومت علیاحضرت در انگلستان حضور داشتم و تا جایی که می‌دانم به کمک سروریزش حکمرانی می‌کرد، حتی با دو سروریز، پشت سر هم که اولی لُرد گودولفین^۶ بود و دومی لُرد آکسفورد^۷؛ بنابراین تو مرا به گفتن چیزی وا داشته‌ای که وجود نداشته. همچنین در گزارش دانشکده‌ی نوآوران و در قسمت‌های بسیاری از سخنانی که با اربابم هویهنهنم مطرح کردم، برخی از جزئیات

۱. این نامه و فهرست مطالب در نسخه‌ی ۱۷۲۵ دوبلین «مجموعه آثار سوئیفت» به سفرهای گالیور اضافه شد.
 ۲. William Dampier؛ ویلیام دامپیر (۱۶۵۲-۱۷۱۵)، دزد دریایی و سفرنامه‌نویسی بریتانیایی است؛ شرح سفرهایش در سال ۱۶۹۷ منتشر شد.

3. A voyage round the world

4. Anne

5. Houyhnhnm

۶. Sidney Godolphin؛ سیاستمدار برجسته‌ی انگلیسی (۱۶۴۵-۱۷۱۲).

۷. منظور رابرت هارلی (Robert Harley) سیاستمدار انگلیسی (۱۶۶۱-۱۷۲۴) لُرد اول آکسفورد است.

پزشکان تبعید شده‌اند؛ وجود یاهوهای ماده سرشار است از تقوا، شرافت، صداقت و فهم؛ دربار و بار عام سرروزبران به‌کلی وجین و جارو شده؛ به هوش، لیاقت و تربیت پاداش داده‌اند؛ تمام ننگ‌آوران عالم نشر در زمینه‌های نشر و نظم به این محکوم شده‌اند که چیزی جز پنبه‌ی مرکبدان خود را نخورند و عطششان را جز با مرکب فرو ن نشانند. با تشویق و دلگرمی شما انتظار داشتم شاهد این‌ها و هزار تحول دیگر باشم، چون از قواعدی که در کتابم آورده بودم این موارد به‌وضوح استنتاج می‌شد و باید اذعان کرد که اگر سرشتشان کمترین گرایشی به فضیلت و درایت می‌داشت، هفت ماه زمانی کافی بود برای اصلاح هر رذیلت و جنونی که یاهوها دارند، اما شما تاکنون در هیچ‌یک از نامه‌هایتان توقع مرا برآورده نکرده‌اید؛ برعکس، هر هفته قاصدمان را با افترا، اشاره، تأملات، خاطرات و نقش‌های ثانوی روانه می‌کنید و من می‌بینم که در آن‌ها متهم شده‌ام به اندیشیدن درباره‌ی دولتمردان؛ به بی‌ارزش کردن ذات بشر (هنوز آن‌قدر اعتماد به نفس دارند که این چنین از آن یاد کنند) و اهانت به جنس مؤنث. همچنین فهمیده‌ام که نویسندگان این کاغذها با هم اتفاق نظر ندارند، چون برخی از آن‌ها روا نمی‌دارند که من نویسنده‌ی سفرهای خودم باشم و دیگران مرا نگارنده‌ی کتاب‌هایی می‌دانند که با آن‌ها به‌کلی بیگانه‌ام.

دریافته‌ام که چاپخانه‌دارتان نیز چنان بی‌دقت بوده که زمان‌های سفرهای مختلتم و بازگشت‌هایم را با هم قاتی کرده و تاریخ‌ها را با هم اشتباه گرفته؛ نه سال درست را مشخص کرده، نه ماه و نه روز درست را و شنیده‌ام که پس از انتشار کتابم دست‌نوشته‌ی اصلی به‌کلی از بین رفته؛ نسخه‌ای هم از آن ندارم. باین حال، برخی اصلاحات را برایتان فرستاده‌ام تا اگر چاپ دومی در کار باشد وارد متن کنید. با وجود این، نمی‌توانم صحت و سقمشان را تضمین کنم، بلکه موضوع را به خوانندگان صائب‌رأی و بی‌غل‌وغش کتاب واگذار می‌کنم تا هرطور بخواهند آن‌ها را تغییر بدهند.

شنیده‌ام که برخی از یاهوهای دریانورد در زبان دریانوردی‌ام که همه‌جا رواج ندارد و اکنون نیز استفاده نمی‌شود خط‌هایی یافته‌اند. چاره‌ای برایش سراغ ندارم. در سفرهای نخستین که جوان بودم، پیرترین دریانوردان به من آموزش دادند و من زبان آن‌ها را آموختم، اما اکنون دریافته‌ام که یاهوهای دریانورد قادرند همانند

اساسی را حذف یا طوری تعدیل و عوض کرده‌اید که دیگر اثر خودم را نمی‌شناسم. چندی پیش که این مسئله را در نامه‌ای به شما گوشزد کردم، خوش داشتید در پاسخ بگویید که می‌ترسید به کسی بر بخورد؛ گفتید که حاکمان به‌دقت مراقب آثاری‌اند که منتشر می‌شوند و ممکن است نه‌فقط هر چیزی را که به کنایه شبیه باشد (به‌گمانم این اسم را درباره‌اش به کار می‌برید) به میل خود تعبیر کنند، مجازات هم برایش در نظر بگیرند، اما خواهش می‌کنم بگویید چطور امکان دارد چیزی که من سال‌ها قبل در فاصله‌ی پنج‌هزار فرسنگی اینجا و در کشوری دیگر گفته‌ام درباره‌ی یکی از یاهوهای^۱ به کار برود که اکنون گفته می‌شود به گله حکومت می‌کنند، آن هم زمانی که مشغله‌ی فکری و دغدغه‌ی این مصیبت را نداشتم که تحت فرمان ایشان زندگی کنم؟ وقتی می‌بینم که هویهنه‌م‌ها یاهوها را مانند وسیله‌ای نقلیه حمل می‌کنند، گویی که آن‌ها حیوان باشند و این‌ها موجوداتی خردمند، حق ندارم شکوه و اعتراض سر بدهم؟ و به‌راستی انگیزه‌ی اصلی من برای گوشه‌گیری در این مکان پرهیز از دیدن منظره‌ای این چنین ناهنجار و انزجارآور بود.

به نظرم رسید این‌ها را درباره‌ی خودتان و اعتمادی که به شما کرده‌ام بگویم. علاوه بر این، از بی‌خردی خود گله دارم که تسلیم التماس‌ها و استدلال نادرست شما و عده‌ای دیگر شدم و به‌خلاف عقیده‌ی شخصی‌ام پذیرفتم که شرح سفرهایم منتشر شود. خواهش می‌کنم به یاد بیاورید که وقتی بر خیر عمومی پافشاری می‌کردید و آن را انگیزه‌ی خود می‌دانستید، چقدر میل داشتم این موضوع را مد نظر قرار بدهید که یاهوها گونه‌ای از حیوانات‌اند که به‌هیچ‌وجه با فرمان و سرمشق اصلاح نمی‌شوند و همین نیز اثبات شد، چون به جای اینکه تمام سوءاستفاده‌ها و فسادها متوقف شود، دست‌کم آن‌طور که به‌حق توقع داشتم در این جزیره‌ی کوچک ریشه‌کن شود، شاهد باشید که شش ماه پس از هشدار من کتابم هیچ تغییری مطابق با نیاتم به وجود نیآورده. خوش داشتم شما با نامه به من اطلاع می‌دادید که بساط حزب و دسته برچیده شده؛ قاضی‌ها فرهیخته و درستکار شده‌اند؛ دادخواهان متواضع و راستگو شده و شمه‌ای از درک و شعور به دست آورده‌اند؛ هر‌م‌هایی از کتاب‌های حقوقی اسمیت‌فیلد^۲ را نورانی کرده‌اند؛ تعلیم و تربیت نجیب‌زادگان جوان به‌کلی تغییر یافته؛

۱. Yahoo؛ یاهو همان اسب است که شعور انسانی دارد.

۲. Smithfield؛ مرکزی تجاری است در لندن.

دغل‌بازی، فریبکاری و دوپهلوگویی را که در ژرفای روح تمام نژادها خاصه اروپاییان ریشه دارد از وجودم پاک سازم.

درباره‌ی این مسئله‌ی آزاردهنده گله‌های دیگری نیز دارم، اما دیگر خودم یا شما را به دردسر نمی‌اندازم. باید صادقانه اقرار کنم که پس از آخرین بازگشتم، در اثر گفت‌وگو با عده‌ای از نژاد شما، برخی فسادهای ذات یاهویی در من احیا شده، خاصه فسادهای خانواده‌ی خودم که ضرورتی چاره‌ناپذیر آن‌ها را بیدار کرده؛ اگر چنین نبود هرگز برای اجرای طرح مسخره‌ی اصلاح نژاد یاهوها در این کشور تلاش نمی‌کردم، اما اکنون این برنامه‌های خیالی را برای همیشه کنار گذاشته‌ام.

دوم آوریل ۱۷۲۷

یاهوهای خشکی واژگان نو ابداع کنند، هر چند گروه دوم واژگان خود را هر سال تغییر می‌دهند، طوری که به یاد دارم وقتی به سرزمین خود بازگشتم، گویش قدیمی آن‌ها چنان عوض شده بود که به دشواری زبان تازه را درک می‌کردم و متوجه شده‌ام هرگاه از سر کنجکاوی یاهویی از لندن می‌آید تا به من در منزلم سر بزند، هیچ‌کدام نمی‌توانیم مفاهیم موردنظر خود را به شیوه‌ای مفهوم برای هم بیان کنیم. اگر انتقاد یاهوها به هر شکل در من اثر می‌گذاشت، مُحق بودم از این موضوع گله کنم که برخی از آن‌ها به قدری گستاخ‌اند که فکر کنند کتاب سفرهای من تنها اثری خیالی و زاییده‌ی ذهن خودم است و تا آنجا پیش رفته‌اند که به تعریض بگویند هویهنه‌نم‌ها و یاهوها مانند ساکنان آرمان‌شهر^۱ وجود خارجی ندارند.

به‌راستی باید اعتراف کنم که درباره‌ی مردم لیلیپوت، براب دینگرگ^۲ (این واژه بایستی این‌طور نوشته می‌شد و نه با املای اشتباه براب‌دینگنگ)^۳ و لاپوتا^۴ هنوز نشنیده‌ام که هیچ یاهویی چنان مدعی باشد که بر سر وجودشان یا جزئیاتی که پیرامونشان نقل کرده‌ام بحث کند، چون حقیقت بلافاصله بر خوانندگان عیان می‌شود و متقاعدشان می‌کند و آیا احتمال درستی‌گزارشی که از هویهنه‌نم‌ها و یاهوها ارائه کرده‌ام کمتر است؟ آن هم وقتی برای گروه دوم آشکار است که حتی در همین کشور هزاران هویهنه‌نم وجود دارند که فرقتشان با برادران حیوانی‌شان در سرزمین هویهنه‌نم‌ها فقط در این است که آن‌ها با نوعی زبان تکلم می‌کنند و برهنه نمی‌گردند. این‌ها را برای اصلاح آن‌ها نوشتم، نه برای تأییدشان. تشویق و تحسین کل این نژاد برایم کم‌اهمیت‌تر است از شیوه‌ی آن دو هویهنه‌نم انحطاط‌یافته که در اصطبلم نگهداری می‌کنم، چون همچنان به کمک این دو، هر چند انحطاط یافته‌اند، برخی فضایل را بی‌آنکه به ردیلت آغشته شوند، ارتقا می‌دهم.

آیا این جانوران سیه‌روزگار بر این باورند که من چنان منحط شده‌ام که از صدق گفتار خود دفاع کنم؟ با آنکه یاهو هستم، همه در تمام سرزمین هویهنه‌نم‌ها می‌دانند که من به لطف راهنمایی‌ها و به پیروی از الگوی ارباب گران‌قدر خود توانستم در مدت دو سال (هر چند اعتراف می‌کنم با مشقت بسیار) عادت دوزخی دروغ‌گویی،

۱. سِر تامس مور در اثر خود آرمان‌شهر (۱۵۱۶) حکومتی آرمانی را وصف می‌کند که در آن زمین‌ها مالکیت اشتراکی دارند، آموزش و پرورش برای زن و مرد برابر و مدارای دینی رایج است.

2. Brob dingrag

3. Brobdingnag

4. Laputa

بخش نخست

سفری به لیلیپوت

فصل یکم

برگشتم، تصمیم گرفتم در لندن ساکن شوم و مشوقم در این کار، استادم آقای بیتس بود؛ همو مرا به بیمارهای مختلف سفارش کرد. در خانه‌ای کوچک در محله‌ی آلد جوری^۱ اقامت کردم و از آنجاکه به من توصیه شده بود وضعیتم را تغییر بدهم، با خانم میری برتون، دختر دوم آقای ادموند برتون، جوراب‌فروش خیابان نیوگیت^۲، ازدواج کردم و چهارصد پوند جهیزیه به دست آوردم.

اما از آنجاکه استاد خوبم پس از دو سال از دنیا رفت و من هم دوستان چندانی نداشتم، کم‌کم کاروبارم نابسامان شد، چون وجدانم اجازه نمی‌داد از عمل نادرست بسیاری از همکارانم تقلید کنم. بنابراین پس از آنکه با همسر و عده‌ای از آشنایانم مشورت کردم، تصمیم گرفتم دوباره راهی دریا شوم. من پی‌درپی در دو کشتی جراح بودم و طی شش سال سفرهایی مختلف به هند غربی و شرقی کردم و با این کار مبلغی به ثروتمت افزودم. اوقات فراغتم را صرف خواندن آثار بهترین نویسندگان قدیمی و امروزی می‌کردم، چون همیشه تعداد بی‌شماری کتاب در دسترس داشتم و وقتی در ساحل بودم، رسوم و حالات مردم را نظاره می‌کردم و زبانشان را می‌آموختم، کاری که به لطف قدرت حافظه‌ام به راحتی از پیش برمی‌آمدم.

آخرین سفر از این مسافرت‌ها برایم چندان خوش‌یمن نبود، بنابراین از دریا دل‌زده شدم و تصمیم گرفتم در خانه نزد همسر و خانواده‌ام بمانم. از آلد جوری به فتر لین^۳ نقل مکان کردم و از آنجا به واپینگ^۴، به امید اینکه بین ملوانان کار پیدا کنم، اما منفعتی عاید نشد. پس از سه سال انتظار برای بهبود اوضاع، پیشنهاد سودآور ناخدا ویلیام پریچرد، ناخدای کشتی آنتیلوپ^۵ را پذیرفتم که عازم سفر به دریای جنوب^۶ بود. چهارم مه ۱۶۹۹ از بریستول^۷ حرکت کردیم و سفرمان در آغاز با موفقیت بسیار همراه بود.

به دلایلی صلاح نمی‌دانم خواننده را با جزئیات ماجراهایمان در آن دریاها آزار

۱. Old Jury یا Old Jewry: در قرون وسطی محله‌ای یهودی‌نشین در لندن بود.

۲. Newgate: خیابانی در حوالی لندن.

۳. Fetter Lane: خیابانی در لندن.

۴. Wapping: محله‌ای در شرق لندن.

5. Antelope

۶. منظور جنوب اقیانوس آرام است.

۷. Bristol: شهری در جنوب غربی انگلستان.

نویسنده از خودش و خانواده‌اش شرح حالی ارائه می‌کند؛ از نخستین انگیزه‌هایش برای سفر کردن می‌گوید. کشتی‌اش غرق می‌شود، برای نجات جان خود شنا می‌کند، صحت و سالم به ساحل سرزمین لیلیپوت^۱ می‌رسد، اسیرش می‌کنند و به داخل کشور می‌برند.

پدرم ملکی کوچک در ناتینگهام^۲ بشر داشت؛ من سومین پسر از پنج پسر خانواده بودم. چهارده سال داشتم که پدرم مرا به دانشگاه امانوئل در کمبریج فرستاد که سه سال در آن اقامت کردم و به تحصیل علم همت گماشتم، اما هزینه‌ی نگهداری‌ام (هرچند کمک خرجی ناچیز داشتم) نسبت به دارایی محقرم چنان سنگین بود که به شاگردی جراحی سرشناس در لندن به نام آقای جیمز بیتس درآمدم و چهار سال هم پیش او ماندم و از آنجاکه پدرم گهگاه مبالغی اندک برایم می‌فرستاد، آن‌ها را خرج آموختن دریانوردی و شاخه‌های دیگر ریاضیات می‌کردم، رشته‌هایی مفید برای آن‌هایی که قصد سفر دارند، چون همیشه معتقد بودم که دیر یا زود سرنوشتم این است که عازم سفر شوم. پس از ترک آقای بیتس سراغ پدرم رفتم؛ آنجا به لطف او و عمویم جان و برخی نزدیکان دیگر چهل پوند به دست آوردم و سالانه سی پوند دیگر نیز به من وعده دادند تا بتوانم در لیدن^۳ بمانم. آنجا دو سال و هفت ماه پزشکی خواندم، چون می‌دانستم که در سفرهای دریایی طولانی به کار خواهد آمد.

کمی پس از بازگشت از لیدن، استاد نیک‌نفسم، آقای بیتس، مرا برای کار جراحی در کشتی سوالو^۴ به فرمانده‌اش ناخدا آبراهام پیل معرفی کرد؛ سه سال و نیم با او ادامه دادم و یکی دو بار به شرق مدیترانه و برخی قسمت‌های دیگر سفر کردم. وقتی

1. Lilliput

۲. Leyden: شهری دانشگاهی است در هلند که دانشگاه پزشکی معروفی دارد.

۳. Swallow: به معنای پرستو.

بدهم. همین کافی است به اطلاعش برسانم که حین عبور از آنجا به هند شرقی، طوفانی شدید ما را به شمال غرب سرزمین فان دیمین^۱ راند. پس از بررسی، دیدیم که در سی درجه و دو دقیقه‌ی عرض جنوبی هستیم. دوازده تن از خدمه بر اثر افراط در کار و سوءتغذیه مرده بودند؛ بقیه در ضعف شدید به سر می‌بردند. پنجم نوامبر که در آن نواحی آغاز فصل تابستان است، هوا بسیار غبارآلود بود و ملوان‌ها در فاصله‌ی کم‌وبیش صدمتری صخره‌ای دیدند، اما باد به‌شدت می‌وزید و ما را به‌سمت آن راند و کشتی درجا دو تکه شد. شش نفر از خدمه که من یکی از آن‌ها بودم، پس از آنکه قایق نجات را به دریا انداختیم، موفق شدیم از کشتی و صخره فاصله بگیریم. بر اساس محاسبات من حدود سه فرسنگ پارو زدیم تا اینکه دیگر قادر نبودیم ادامه بدهیم، چون پیش از آن، کار در کشتی توش‌وتوانمان را گرفته بود. بنابراین خود را به دست امواج سپردیم و حدود نیم ساعت بعد تندبادی قایق را واژگون ساخت. نمی‌دانم چه بر سر همراهانم در قایق آمد یا آن‌هایی که به روی صخره گریختند یا در کشتی باقی ماندند، اما نتیجه می‌گیرم که همه از دست رفتند. خودم در جهتی که تقدیر نشانم داد شناکنان پیش رفتم و باد و خیزاب مرا جلو راندند. اغلب می‌گذاشتم پاهایم بیفتند، ولی کف دریا را حس نمی‌کردم؛ وقتی کم‌وبیش طاقتم به آخر رسید و دیگر قادر نبودم تقلا کنم، دیدم پاهایم به زمین می‌خورد و طوفان تا حد زیادی فروکش کرده بود. سرازیری چنان کوتاه بود که پس از حدود یک‌ونیم کیلومتر پیاده‌روی به ساحل رسیدم و حدس می‌زدم حدود ساعت هشت شب باشد. سپس قریب هشتصد متر جلو رفتم، اما اثری از خانه یا سکنه نیافتم؛ دست‌کم در آن حالت با وضعی که داشتم آن‌ها را ندیدم. به‌غایت خسته بودم و بر اثر این خستگی، به‌علاوه‌ی گرمای هوا و نیم‌پاینت^۲ برندی‌ای که هنگام ترک کشتی سر کشیدم، تمایلی شدید به خواب داشتم. روی چمن دراز کشیدم که بسیار کوتاه و نرم بود و آنجا به خوابی چنان سنگین فرو رفتم که نظیرش را در تمام عمرم به یاد ندارم و طبق محاسباتم بیش از نه ساعت خوابیدم، چون وقتی بیدار شدم سپیده‌تازه دمیده بود. سعی کردم بلند شوم، اما نمی‌توانستم جُم بخورم، چون همان‌طور که بر حسب اتفاق به پشت

خوابیده بودم، دیدم دست‌ها و پاهایم در هر سو محکم به زمین بسته شده و موهایم که دراز و ضخیم بود به همان شیوه محکم بسته شده بود. همچنین چند نخ باریک روی بدنم حس کردم، از زیر بغل تا ران‌ها. فقط می‌توانستم به بالا نگاه کنم؛ آفتاب کم‌کم داغ می‌شد و روشنایی‌اش چشم‌هایم را می‌زد. صدایی مبهم پیرامونم شنیدم، اما در حالت درازکش جز آسمان چیزی نمی‌توانستم ببینم. اندکی بعد حس کردم شیئی زنده روی پای چپم جنبید و پس از آنکه آرام روی سینه‌ام جلو آمد، کم‌وبیش نزدیک چانه‌ام رسید. وقتی چشم‌هایم را تا جایی که امکان داشت پایین آوردم، آن را دیدم که موجودی انسان‌نما بود، با قامتی کمتر از پانزده سانتی‌متر، تیر و کمانی به دست و ترکشی بر پشت. در این اثنا، حس کردم که دست‌کم چهل نفر دیگر از همان نژاد (آن‌طور که حدس می‌زدم) در پی نفر اول آمدند. من که به‌غایت شگفت‌زده شده بودم چنان بلند غریدم که همه از وحشت به عقب دویدند و آن‌طور که بعد شنیدم، برخی از آن‌ها که از دو طرفم پایین پریده بودند آسیب دیدند. با این حال، زود برگشتند و یکی از آن‌ها خطرکنان به‌قدری جلو آمد که توانست منظره‌ی کامل چهره‌ام را ببیند و پس از آنکه از سر تحسین دست‌ها و چشم‌هایم را بالا گرفت، با صدایی جیغ‌مانند اما واضح فریاد کشید هکینه‌دگول. دیگران این واژه‌ها را چند بار تکرار کردند، اما من آن موقع نمی‌دانستم معنی‌شان چیست. باورش برای خواننده دشوار نیست که بشنود من تمام آن مدت در وضعیتی به‌شدت ناراحت دراز کشیده بودم. سرانجام، در پی تقلا برای رهایی و به مدد بخت، نخ‌ها را بریدم و میخ‌هایی را گندم که دست چپم را به زمین بسته بودند، چون وقتی دستم را تا پیش صورت‌م بالا آوردم دیدم از چه روش‌هایی برای بستن من استفاده کرده‌اند و هم‌زمان، با حرکتی خشن که باعث شد خیلی درد بکشم، نخ‌هایی را شُل کردم که موهایم را سمت چپم بسته بودند، طوری که فقط توانستم حدود پنج سانتی‌متر سرم را بچرخانم. آن موجودات پیش از آنکه بتوانم بگیرمشان، دوباره پا به فرار گذاشتند. در پی آن، فریادی بلند با لحنی جیغ‌مانند بلند شد و پس از آنکه بند آمد، صدای یکی از ایشان را شنیدم که داد می‌زد تولگو فوناک. بلافاصله در این لحظه حس کردم بیش از صد تیر به دست چپم اصابت کرد و مثل سوزن در تنم خَلید و علاوه بر این‌ها، تعدادی دیگر نیز به هوا پرتاب کردند، مانند بمب‌هایی که ما در اروپا می‌اندازیم و گمان می‌کنم

۱. Van Diemen: نام اولیه‌ی تاسمانی و شمال غربی استرالیاست که از نام کاشف هلندی آن اقتباس شده.
۲. Pint: واحد اندازه‌گیری مایعات؛ هر پاینت برابر است با ۵/۷ لیتر.

مطیع و فرمان‌بردار، دست چپ و دو چشمم را به‌سوی خورشید بالا گرفتم، گویی آن را شاهد بگیرم و من که از گرسنگی رمقی برایم نمانده بود و از ساعت‌ها پیش از ترک کشتی لقمه‌ای غذا نخورده بودم چنان تحت فشار نیازهای طبیعی قرار گرفتم که نمی‌توانستم بی‌قراری‌ام را پنهان کنم (شاید به‌خلاف قواعد سخت‌گیرانه‌ی نجابت) و مرتب انگشتم را روی دهانم می‌گذاشتم تا نشان بدهم که غذا می‌خواهم. آن هورگو (آن‌طور که بعد فهمیدم، اشخاص والامقام را چنین می‌نامند) منظورم را به‌خوبی درک کرد. از سکو پایین آمد و فرمان داد چندین نردبان روی پهلوهایم بگذارند و حدود صد تن از اهالی محل از آن‌ها بالا آمدند و به‌سوی دهانم قدم برداشتند، درحالی‌که با خود سبدهایی پر از گوشت می‌آوردند که پادشاه به‌محض اطلاع از حضورم دستور داده بود فراهم کنند و به اینجا بفرستند. میانشان گوشت حیوانات متعددی دیدم، اما نتوانستم آن‌ها را از طعمشان باز بشناسم. گوشت کتف، ران و گرده بود که به‌شکل اندام گوسفند درآمده و بسیار خوب آماده شده بود، اما در اندازه‌هایی کوچک‌تر از بال چکاوک. در هر لقمه دو یا سه تایی آن‌ها را می‌خوردم و هر بار سه قرص نان به بزرگی گلوله‌های شمخال برمی‌داشتم. تا جایی که می‌توانستند به‌سرعت برایم غذا فراهم می‌کردند و با دیدن جثه و اشتهایم بهت و حیرت خود را به طرق مختلف نشان می‌دادند. سپس با علامتی دیگر به آن‌ها فهماندم که نوشیدنی می‌خواهم. از خوردنم پی بردند که مقداری اندک کافی نیست و از آنجاکه مردمی بسیار خلاق بودند، با چابکی هرچه بیشتر یکی از چلیک‌های بزرگ خود را بالا بردند و بعد به‌سمت دستم غلتانند و با ضربه درپوشش را باز کردند؛ به یک جرعه آن را سر کشیدم که انجامش کاری نداشت، چون محتویاتش نیم پاینت هم نبود و مزه‌اش شبیه نوعی شراب محلی بورگاندی^۱ بود، اما بسیار خوشمزه‌تر از آن. چلیکی دیگر برایم آوردند که به همان شیوه سر کشیدم و اشاره کردم که بیشتر بیاورند، اما دیگر چیزی نداشتند به من بدهند. پس از آنکه این شگفتی‌ها از من سر زد، فریاد شادی سر دادند، روی سینه‌ام رقصیدند و مثل نخستین بار چند مرتبه تکرار کردند هیکینه‌دگول. به من اشاره کردند که آن دو چلیک را پایین بیندازم، اما ابتدا به افرادی که زیر بودند هشدار دادند تا از سر راه کنار بروند و با صدای بلند داد زدند بوراچ میوولا

بسیاری از آن‌ها روی تنم فرود آمدند (بااینکه حسشان نکردم) و برخی هم روی صورتم که به آنی با دست چپم پوشاندم. وقتی رگبار تیرها پایان یافت، از درد و غصه ناله سر دادم و بعد وقتی دوباره کوشیدم خود را برهانم، رگباری دیگر بزرگ‌تر از رگبار قبلی بر سرم بارید و برخی از آن‌ها تلاش کردند نیزه‌هایشان را در پهلوهایم فرو کنند، اما من از بخت بلندم با خود گُتی چرمی داشتم که نمی‌توانستند سوراخش کنند. به این نتیجه رسیدم که امن‌ترین شیوه این است که بی‌حرکت دراز بکشم و قصد داشتم تا شب همان‌طور بمانم و آن وقت با دست چپمی که حالا باز شده بود به‌راحتی می‌توانستم خود را آزاد کنم و اما اگر همه‌ی ساکنان محل به‌اندازه‌ی همانی بودند که دیدم، به‌حق اعتقاد داشتم که می‌توانم حریف بزرگ‌ترین ارتش‌هایی باشم که مقابلم قرار می‌دهند، اما تقدیر سرنوشتی دیگر برایم رقم زد. وقتی دیدند که ساکنم، دیگر تیری پرتاب نکردند، اما از بالا گرفتن همه‌همه فهمیدم که تعدادشان بیشتر شده و حدود چهار متر دورتر، کنار گوش راستم، تا حدود یک ساعت صدای تق‌تق شنیدم، مثل صدای کسانی که مشغول کار باشند. تا جایی که میخ‌ها و نخ‌ها اجازه می‌دادند، سرم را به آن سو برگرداندم و دیدم سکویی با ارتفاع حدود چهل‌وپنج سانتی‌متر از سطح زمین برافراشته‌اند که می‌توانست چهار تن از اهالی را نگه دارد، با دو سه نردبان برای بالا رفتن از آن. از آنجا یکی‌شان که فردی متشخص به نظر می‌رسید نطقی طولانی برایم ایراد کرد که حتی یک هجایش را نفهمیدم، اما باید متذکر شوم که فرد متشخص پیش از آغاز سخنرانی‌اش سه بار با صدای بلند گفت لنگرو دهول سان. (بعدها این کلمات و همچنین واژه‌های پیشین را برایم تکرار کردند و شرح دادند) سپس بلافاصله پنجاه نفر از ساکنان منطقه آمدند و نخ‌هایی را که سمت چپ سرم بسته شده بود بردند و همین باعث شد بتوانم سرم را به راست برگردانم و شخص سخنران و حرکاتش را ببینم. به نظر می‌رسید میان سال باشد و بلندقامت‌تر از سه نفری بود که در خدمتش بودند. یکی‌شان غلامی بود که دنباله‌ی ردایش را نگه داشته بود و به نظر می‌رسید از انگشت وسط من کمی بلندتر باشد؛ دو نفر دیگر هرکدام در یک سوی او قرار گرفته بودند تا کمکش کنند. او تمام نقش‌های مختلف سخنرانان را اجرا کرد و من در رفتارش دوره‌هایی متعدد از تهدید و ارباب‌می‌دیدم و همچنین دیگر وعده‌ها، ترحم و مهربانی. مختصر پاسخ دادم، اما با حالتی سخت

۱. Burgundy: ناحیه‌ای در فرانسه.

و وقتی ظرف‌ها را در هوا دیدند، همه با هم فریاد هکیناه دگول سر دادند. اعتراف می‌کنم مادامی‌که روی تنم جلو و عقب می‌رفتند، اغلب وسوسه می‌شدم چهل پنجاه نفر از کسانی را که زودتر در دست‌رسم قرار می‌گرفتند بگیرم و به زمین بکوبم، اما تداعی آنچه حس کرده بودم که چه بسا بدترین کاری نبود که می‌توانستند انجام بدهند، همچنین قول شرفی که به آن‌ها داده بودم، چون رفتار فرمان‌بردارانه‌ی خود را چنین تعبیر می‌کردم، خیلی زود این خیالات را از ذهنم بیرون راند. وانگهی حالا خود را در قید قوانین مهمان‌نوازیِ مردمانی می‌دیدم که با آن سخاوت و گشاده‌دستی با من رفتار کرده بودند. با این حال، در افکارم از جسارت این موجودات فانی کوچک، به‌غایت حیرت‌کرده بودم، موجوداتی که وقتی یکی از دست‌هایم آزاد بود جان بر کف نهاده و روی بدنم قدم زده بودند، بی‌آنکه از دیدن موجودی که لابد در نظرشان بس غول‌پیکر بود به خود بلرزند. مدتی گذشت و وقتی دیدند دیگر تقاضای گوشت نمی‌کنم، شخصی و الامقام از طرف اعلیحضرت امپراتور مقابلم ظاهر شد. عالی‌جناب که روی ساق پای راستم قرار گرفته بود با حدود یک دوجین از ملازمانش به‌سوی صورتم جلو آمد و پس از آنکه معرفی‌نامه‌اش را با مهر شاهنشاهی نزدیک چشمانم گرفت و به من عرضه کرد، حدود ده دقیقه سخن گفت، بی‌هیچ نشانه‌ای از خشم، اما با نوعی اراده‌ی مصمم و خلل‌ناپذیر. اغلب به جلو اشاره می‌کرد که بعدها فهمیدم به‌طرف پایتخت در هشتصد متری ما بوده و اعلیحضرت نیز در شورا تصویب کرده بود که باید به آنجا منتقل شوم. در چند کلمه جوابش را دادم، اما سودی نداشت و بعد با دستی که آزاد بود علامتی دادم و آن را روی دست دیگرم گذاشتم (البته از بالای سر عالی‌جناب، تا مبادا بلایی سر او یا ملازمانش بیاورم) و بعد روی سر و تن خودم تا نشان بدهم که خواهان آزادی‌ام. گویا منظورم را چنان‌که باید دریافت، چون سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و دستش را به حالتی نگه داشت که نشان می‌داد باید در هیئت فردی زندانی برده شوم. البته علامت‌هایی دیگر نیز داد تا به من بفهماند که به‌قدر کافی گوشت و نوشیدنی خواهم داشت و به‌خوبی با من رفتار خواهد شد. در این لحظه، یک بار دیگر به این فکر افتادم که تلاش کنم بندهای خود را بگسلانم، اما وقتی سوزش تیرهایشان را روی چهره و دست‌هایم حس کردم که سراسر تاول زده و بسیاری از پیکان‌ها همچنان در آن‌ها مانده بود و از آنجا که

می‌دیدم شمار دشمنانم در حال فزونی است، اشاره‌هایی کردم تا به آن‌ها بفهمانم که می‌توانند با من هر کاری بخواهند بکنند. پس از آن، هورگو و ملازمانش با رفتاری مؤدبانه و ظاهری شادمان دور شدند. کمی بعد فریادی همگانی شنیدم، با تکرار پی‌درپی واژگانِ پپلوم بیلان، احساس کردم عده‌ای بسیار از آن مردمان در سمت چپم طناب‌ها را تا جایی شُل کرده‌اند که می‌توانستم به‌سمت راستم برگردم و با ریختن پیشاب خودم را راحت کنم. من این کار را در اندازه‌ای چشم‌گیر انجام دادم، آن هم برابر حیرت‌عظیم مردمی که از حرکاتم حدس می‌زدند قصد چه کاری دارم و بنابراین بی‌درنگ به راست و چپ هجوم بردند و آن قسمت را رها کردند تا از سیلی که با خروش و شدت بسیار از من جاری شد در امان بمانند، هر چند پیش از آن نوعی روغن شامه‌نواز به چهره و هر دو دستم مالیده بودند که طی چند دقیقه سوزش تیرهایشان را به‌کلی برطرف کرد. این شرایط به‌اضافه‌ی حس تازگی و طراوتی که از خوراکی‌ها و نوشیدنی‌های بسیار مغذی‌شان به من دست داده بود مرا آماده‌ی خفتن کرد. آن‌طور که دیگران بعدها به من گفتند، حدود هشت ساعت خوابیدم و تعجبی نداشت، چون پزشکان به فرمان پادشاه معجونی خواب‌آور در چلیک‌های شراب ریخته بودند.

چنین به نظر می‌رسد که همان لحظه‌ی نخست که ساکنان مرا پس از آمدن به خشکی بر زمین خفته یافتند، پادشاه خبرش را از زبان قاصدی شنیده و در شورا تصمیم گرفته بود به همان شکلی که نقل کردم مرا ببندند (کاری که حین خواب و در طول شب انجام شد)، مقدار زیادی گوشت و نوشیدنی برایم بفرستند و وسیله‌ای آماده کنند تا با آن مرا به پایتخت ببرند.

این تصمیم شاید بسیار جسورانه و خطرناک به نظر برسد و اطمینان دارم که هیچ‌یک از پادشاهان اروپا در وضعیتی مشابه از آن تقلید نمی‌کردند، اما به عقیده‌ی من تصمیمی به‌شدت آینده‌نگرانه و همچنین سخاوتمندانه بود، چون اگر این مردمان کوشیده بودند با سنان‌ها و پیکان‌های خود مرا در خواب بکشند، بی‌شک با اولین حس سوزش برمی‌خاستم، سوزشی که ممکن بود تا آن وقت خشم و قدرتم را برانگیزد و مرا قادر به گسیختن بندهایی کند که با آن‌ها بسته شده بودم، آن‌گاه دیگر یارای مقاومت نداشتند و نمی‌توانستند توقع بخشش داشته باشند.

این مردم ریاضی‌دانانی فوق‌العاده‌اند و با حمایت و تشویق امپراتور که از حامیان سرشناس یادگیری و دانش‌اندوزی است در کارهای فنی به کمال رسیده‌اند. پادشاه برای حمل درختان و چیزهای سنگین دیگر چند وسیله روی چرخ نصب کرده. اغلب خود او در جنگلی که محل رشد درختان الواری است ناوهای جنگی اش را می‌سازد که برخی از آن‌ها حدود سه متر طول دارند و دستور می‌دهد ناوها را با این وسایل، حدود چهارصد متر حمل کنند و به دریا ببرند. پانصد نجار و مهندس بلافاصله مشغول شدند تا بزرگ‌ترین وسیله‌ی خود را بسازند. بدنه‌ای چوبی بود که هشت سانتی‌متر از زمین بالا آمده بود، دو متر طول و یک متر عرض داشت و روی بیست‌ودو چرخ حرکت می‌کرد. فریادی که شنیدم هم‌زمان با آمدن این وسیله بود که گویا چهار ساعت پس از رسیدن من به خشکی حرکت کرده بود. آن را به موازات من در همان حالت درازکشیده‌ای که بودم قرار دادند، اما مشکل اصلی این بود که مرا بردارند و در آن وسیله‌ی نقلیه بگذارند. هشتاد تیرک، هر یک با سی سانتی‌متر ارتفاع، به همین منظور علم شدند و ریسمان‌هایی بسیار محکم به ضخامت نخ بسته‌بندی با قلاب به نوارهایی متعدد بسته شدند که کارگران دور گردن، دست‌ها، بدن و پاهایم پیچیده بودند. نهد نفر از قوی‌ترین مردان گماشته شده بودند تا این ریسمان‌ها را به کمک قرقره‌های فراوانی که به تیرک‌ها بسته شده بود بکشند و بدین ترتیب در کمتر از سه ساعت مرا بلند کردند و در آن وسیله انداختند و محکم بستند. تمام این‌ها را برایم تعریف کردند، چون مادامی‌که این عملیات اجرا می‌شد، من به کمک داروی خواب‌آوری که در مشروبم ریخته بودند، در خوابی ژرف به سر می‌بردم. هزاروپانصد رأس از درشت‌هیکل‌ترین اسب‌های امپراتور که هرکدام حدود یازده سانتی‌متر قد داشتند به کار گرفته شدند تا مرا به سمت پایتخت بکشند و همان‌طور که گفتم در فاصله‌ی هشتصدمتری آنجا قرار داشت.

نزدیک چهار ساعت پس از آنکه سفرمان را آغاز کردیم، حادثه‌ای بسیار مضحک مرا از خواب بیدار کرد، چون در اثنا‌یی که گاری را متوقف کرده بودند تا عیبی را برطرف کنند، دو سه نفر از جوانان بومی کنجکاو شدند ببینند که من هنگام خواب چه شکلی‌ام. از وسیله بالا آمدند و همان‌طور که خیلی نرم به سمت صورتم جلو می‌آمدند، یکی از آن‌ها که افسری از افسران نگهبان بود، نوک تیز نیزه‌ی کوتاهش

را تا عمقی چشم‌گیر در سوراخ سمت چپ بینی‌ام فرو کرد و مثل پر کاهی دماغم را قفلک داد و باعث شد عطسه‌ای بلند کنم. در این لحظه آن چند نفر بی‌آنکه دیده شوند در رفتند و سه هفته طول کشید تا دلیل بیدارشدن ناگهانی‌ام را بفهمم. باقی روز مدتی طولانی راه رفتیم و شب استراحت کردیم، درحالی‌که پانصد نگهبان در هر سویم قرار گرفته بودند، نیمی با مشعل و نیمی با تیر و کمان و آماده تا اگر بخواهم تکان بخورم مرا هدف بگیرند. بامداد روز بعد با طلوع خورشید به راه خود ادامه دادیم و حوالی ظهر به دویست‌متری دروازه‌های شهر رسیدیم. امپراتور و تمام درباریان آمدند پایین به پیشواز ما، اما افسرهای برجسته‌ای او به هیچ‌وجه قبول نمی‌کردند که اعلیحضرت با آمدن روی بدنم خود را به خطر بیندازد.

در مکانی که گاری ایستاد، معبدی قدیمی سر برافراشته بود که بزرگ‌ترین معبد تمام کشور به حساب می‌آمد، اما از آنجا که سال‌ها قبل به سبب قتل‌بی‌رحمانه آلوده شده بود، این مردم بر اساس تعصبات خود آن را به صورت مکانی ناپاک می‌دیدند. بنابراین معبد را برای کارهای عمومی در نظر گرفته و تمام تزئینات و اثاثش را برده بودند. مقرر شد که من در این ساختمان اقامت کنم. دروازه‌ای بزرگ که رو به شمال بود، حدود یک متر ارتفاع و نیم متر عرض داشت و من به آسانی می‌توانستم از میانش به داخل بخرم. در هر دو طرف دروازه پنجره‌هایی کوچک بودند که فقط پانزده سانتی‌متر با زمین فاصله داشتند. آهنگران پادشاه نودویک زنجیر، مانند زنجیرهایی که در اروپا از ساعت بانوان آویزان است و کم‌وبیش با همان ضخامت، از پنجره‌ی سمت چپ رد کردند و با سی‌وشش قفل به پای چپ من بستند. مقابل این معبد، در آن سوی شاهراه بزرگ و در فاصله‌ی شش متری، برجکی بود که دست‌کم یک‌ونیم متر ارتفاع داشت. امپراتور با بسیاری از نجیب‌زادگان مهم دربارش بر فراز آن رفت تا آن‌طور که به من گفتند (آن‌ها را نمی‌دیدم) فرصتی برای دیدنم پیدا کند. تخمین می‌زنند که بیش از صد هزار نفر از اهالی به همین منظور از شهر بیرون آمدند و با وجود نگهبانان، تعداد کسانی که چندین بار به کمک نردبان از تنم بالا رفتند فکر نمی‌کنم کمتر از ده هزار نفر بوده باشد، اما به‌زودی اعلامیه‌ای صادر شد که این کار را قذغن می‌کرد و برایش مجازات مرگ تعیین می‌کرد. وقتی کارگران پی بردند که قادر نیستیم زنجیرها را پاره کنیم، تمام بندهایی را که مرا نگه می‌داشت بریدند. سپس با

حالتی چنان حزن آلود از جا برخاستم که در عمرم نظیرش را تجربه نکرده بودم، اما هیاهو و حیرت مردم از دیدن من که برخاستم و راه رفتم ناگفتنی است. زنجیرهایی که پای چپم را نگه می‌داشتند حدود دو متر درازا داشتند و نه فقط می‌گذاشتند به صورت نیم‌دایره جلو و عقب بروم، بلکه در فاصله‌ی ده‌سانتی‌متری دروازه وصل شده بودند و بنابراین اجازه می‌دادند سینه‌خیز وارد معبد شوم و تمام قد دراز بکشم.

فصل دوم

امپراتور لیلیپوت در معیت چند تن از اشرافیان به دیدار نویسنده‌ی محبوب می‌رود. شخص امپراتور و جامه‌اش وصف می‌شود. مردانی فرهیخته گماشته می‌شوند تا زبان خود را به نویسنده بیاموزند. نویسنده با نرم‌خویی خود لطف و محبت درباریان را به دست می‌آورد. جیب‌هایش را تفتیش می‌کنند و شمشیر و تپانچه‌هایش را از او می‌گیرند.

وقتی دیدم روی پاهایم ایستاده‌ام، به اطراف نگریدم و باید اقرار کنم که هرگز چشم‌اندازی این‌چنین دل‌انگیز ندیده بودم. سرزمین پیرامون به باغی گسترده می‌مانست و مزارع محصور که اغلب چهار متر مربع مساحت داشتند بسیار شبیه باغچه‌های گل بودند. میان این مزرعه‌ها بیشه‌هایی به مساحت کمتر از یک متر مربع دیده می‌شد و بلندترین درختانشان بر اساس ارزیابی من دو متر ارتفاع داشتند. شهر را در سمت چپم نظاره کردم که گویی صحنه‌ی نقاشی شده‌ی شهری در تماشاخانه بود. چند ساعت بود که سخت تحت فشار نیازهای طبیعی قرار داشتم که عجیب هم نبود، چون از آخرین بار که خود را تخلیه کرده بودم حدود دو روز می‌گذشت. در محذوراتی عظیم میان ضرورت و حیا قرار گرفته بودم. بهترین تدبیری که می‌توانستم بیندیشم این بود که به داخل خانه‌ام بخرم و همین کار را هم انجام دادم و پس از بستن دروازه پشت سر خود تا جایی که زنجیرم اجازه می‌داد پیش رفتم و بدنم را از آن بار عذاب‌آور تخلیه کردم. البته من فقط همین یک بار مرتکب عملی این‌چنین پلشت شدم، عملی که امیدوارم خواننده‌ی بی‌غل‌وغش کتاب پس از آنکه پرونده‌ام را با پختگی و بی‌طرفی بررسی کرد و اضطرابی را که در آن قرار داشتم مد نظر قرار داد، مرا بابت آن معاف کند. از آن پس برنامه‌ی همیشه‌ام این بود که به محض اینکه



..... برجی برای هم‌زبانی



borjbooks

www.borjbooks.ir



کاغذ استفاده شده برای چاپ
این کتاب، از منابع سازگار با
محیط زیست تهیه شده است.